

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Human rights

حقوق بشر

بهر روز سورن  
۲۶ می ۲۰۱۶

## دهه شصت: زندان اوین: بند ۲۰۹ - قسمت دوم



طبیعی بود که بازدید جلالانی که خود باعث و بانی آبادی زندان ها! و پیام آور مرگ فرزندان آگاه مردم بودند، خواست زندانیان نبود و آنچه که بیش از هر چیز ضرورتش حس می شد، ارتباط مستقیم زندانیان با خبرنگاران، مجامع بین المللی و حقوق بشر جهانی بود تا به افشای همه جانبه جنایات رژیم در زندان های جمهوری اسلامی بپردازند و قطع فوری بازداشت ها، کشتار انسان ها و آزادی کلیه زندانیان سیاسی را مطالبه کنند. بازدید های لاجوردی و مسوولین رژیم تنها یک معنی می توانست داشته باشد. یافتن قربانیان جدید و تداوم جنایت علیه بشریت!

\*\*\*\*\*

بسیاری از این تکنویسی ها از دو خط تجاوز نمی کرد و نشان می داد که علی رغم اعمال درد و شکنجه بر آنان اطلاعات قابل توجهی از آن ها کسب نکرده اند. مثل همیشه به هنگام بازجویی شاشم می آمد و فکر می کنم در مورد اکثر زندانیان چنین بود. اما از طرح قضیه خودداری کردم چون ممکن بود که همین نیاز طبیعی را علیه خود من استفاده کنند و مثلاً عمداً روی مثنائه ام بکوبند.

بازجو در بازجویی از من نیز نکته تازه ای نیافت و همین باعث شد که من را بردند و به تخت بستند. پس از تعارف به هم و با گفتن بسم الله! با کابل که نمی فهمیدم "سه لا" یا "افشان" بود ضربه زدن را شروع کردند. "برخی از زندانیان سیاسی حرفه ئی! و شکنجه شدگان مجرب کابل سه لا را بر افشان ترجیح می دادند اما من از هر دوی آنها متنفر بودم".

پیش از این تجربه کرده بودم که ضربه اول بدترین و دردآورترین ضربه هاست و انگار که مستقیم روی تخم چشم های زندانی فرود می آید. تمامی عضلات و انگشتان پاهایم را جمع کردم تا ضربه اول را از سر بگذرانم. از بد حادثه! ضربه علاوه بر کف پا روی ناخن هایم نیز نشست. داد زدن را شروع کردم. در زیر زمین بند دوپست و نه تنها بوی نم و خون دلمه شده و فریادهای من بود و دیگر هیچ و تعدادی هم اوباش و مطمئن بودم که کسی به دادم نخواهد رسید. شکنجه گرانی که در اوین کابل می زدند به نظرم حرفه ئی تر از همکاران اصفهانی خود بودند. تمرین زیادی داشتند. در ابتداء قصد داشتم این بار تعداد ضربه ها را بشمارم اما پس از حادثه ضربه اول اسم خودم را هم به یاد نمی آوردم. نمی دانم چند ضربه شد و چه مدت طول کشید اما برای من به اندازه سه جلد کتاب جنگ و صلح تولستوی به درازا کشید.

( در زندان سپاه اصفهان سبزی فروشی را به عنوان مشکوک! دستگیر کرده بودند و ضمن شلاق زدن از او می پرسیدند که:

اصول دین چند تاست؟ سبزی فروش ناگزیر هم در حین فحش های رکیکی که به شکنجه گران و سران رژیم حواله می کرد، فریاد می زد که اصول دین دوتااست، رحم و مروت! )

سپس من را باز کرده، مجبور به راه رفتن و دویدن کردند و هر بار نیز با پای روی پاهایم می کوبیدند. این کار باعث می شد که پوست پای زندانی متلاشی نشود و تحمل ضربات بعدی را داشته باشد. در انتها من را به راهرو اصلی بند آوردند و با دستبند به یکی از میله های درب راهرو شماره پنج بستند.

درب راهروها که به موازات یکدیگر به راهرو اصلی وصل بود، از میله های قطوری ساخته شده بود. راهرو های فرعی هر کدام شامل چندین سلول می شدند. یک حمام و برخی از راهرو ها نیز مستراح داشت. شنیده بودم که در دوران ستم شاهی و دستگاه سرکوب و شکنجه اش ساواک، در بهای فرعی از دو سو بسته و درب سلول ها باز بوده اند، اما در این لحظه راهرو ها باز و درب سلول ها بسته بودند.

پنج روز تمام نشدنی! به همین شکل مجبور به ایستادن شدم. پاهایم متورم و درد تا مغز استخوان ها نفوذ کرده بود، درد توصیف ناپذیری که از حد تحمل خارج بود. بر این وضعیت می بایستی که از شکنجه های گذری! یعنی ضربات مشت و لگد و نوک خودکار رهگذران مردم آزار! (زندانبانان و گاهی بازجوها) در راهرو نیز به بهانه های مختلف از جمله نگاه کردن از زیر چشم بند را هم افزود.

حتی یکی از آنها به من گفت: چرا اینجا و ایستادی؟ و لگدی نثارم کرد و خنده کنان دور شد.

از روز دوم به خوابیدن ایستاده عادت کردم. خواب یا بیهوشی موقت؟ روزانه سه بار و هر بار برای پانزده دقیقه دستم را باز می کردند تا به دستشویی بروم و غذا بخورم. در راهرو از سکوت کشنده سلول خبری نبود. انتقال دائمی زندانیان به اتاق های بازجویی و شکنجه در انتهای راهرو، انتقال روزانه زندانیان شکنجه شده برای تعویض پانسمان زخم هایشان و اغلب پاهای ترکیده شان توسط ضربات کابل به بهداری زندان، رفت و آمد زندانبانان، صدای گریه کودکان وحشت زده، خسته و بی حوصله، زندانیان دیگری که در راهرو نشسته بودند و گاهی به درب راهرو های دیگر بسته شده بودند، همگی تحولاتی روزانه و مکرر بودند.

روز پنجم مرا به سلول بازگرداندند و بعدها شنیدم که یکی از اعضای سازمان اکثریت مدت بیست و پنج روز در راهرو به حالت ایستاده به سر برده است و کوچکترین اطلاعاتی در اختیار بازجوها نگذاشته است.

چنین اخبار و اطلاعاتی ضمن این که ماهیت ضدبشری رژیم جمهوری اسلامی در زندان های کشورمان را عریان تر نشان می داد، برای زندانیان روحیه مبارزاتی به ارمغان می آورد و از وجود مقاومتی خارق العاده در برابر سرکوبی

افسارگسیخته پرده بر می داشت. مقاومتی که بر عنصر حقیقت پای می فشرد و بر حقانیت و بالندگی نظری زندانی سیاسی مبتنی بود و نشان دهنده اوج توانائی انسان پیشرو برای مقاومت و سازش با شرایط غیر طبیعی و ضعف رژیم اسلامی در مقابله و رویارویی با انقلابیون اسیر بود.

پس از بازگشت به سلول مدت ها برای نشستن و برخاستن مشکل داشتم. درد شدید دستها و پاهایم، پیشانی ورم کرده و از خواب پریدن با تصور این که سرم با میله ها برخورد کرده است و ... اما به هر حال سلول امن تر از بیرون بود و احساس راحت تری داشتم.

بازرسی از سلول ها به روش های مختلف صورت می گرفت از جمله بازکردن ناگهانی دریچه مربع شکل و بالائی درب سلول که در ساعات مختلف صورت می گرفت و هدف آن سرکشی و جاسوسی بود و یا بازرسی رسمی! در طی مدتی طولانی که در این سلول بودم یکبار اسدالله لاجوردی دریچه سلول را باز کرد و پرسید که آیا خواسته ای دارم؟ پاسخ منفی گرفت. او چنین جوابی را از همه سلول های این راهرو دریافت کرد. بار دیگر نیز بجنوردی رئیس شورای عالی قضائی رژیم به همراه هیأتی از معممین و مسؤولین زندان درب سلول را باز کردند و پس از سؤال و جوابی کوتاه به راه خود ادامه دادند.

طبیعی بود که بازدید جلدانی که خود باعث و بانی آبادی زندان ها! و پیام آور مرگ فرزندان آگاه مردم بودند، از سلول ها و بندها، خواست زندانیان نبود و آنچه که بیش از هر چیز ضرورتش حس می شد، ارتباط مستقیم زندانیان با خبرنگاران، مجامع بین المللی و حقوق بشر جهانی بود تا در سکوت مرگ آور روابط عمومی داخلی حکومت و خفقان و سانسور حاکم بر جامعه، به افشای همه جانبه جنایات رژیم در زندان های جمهوری اسلامی بپردازند و قطع فوری بازداشت ها، کشتار انسان ها و آزادی کلیه زندانیان سیاسی را مطالبه کنند. بازدید های لاجوردی و مسؤولین رژیم تنها یک معنی می توانست داشته باشد. یافتن قربانیان جدید و تداوم جنایت علیه بشریت!

قدم زدن در سلول زمانی میسر بود که زندانی در انفرادی به سر می برد. در غیر این صورت پرزهای پتوهای سربازی که کف اتاق را پوشانده بودند و سپس در فضای اتاق به پرواز می آمدند، تنفس را مشکل و قدم زدن را غیرممکن می کرد. سرفه های مزمن ناشی از نشست این پرزها در ریه زندانیان مشخصه مشترک و همگانی بود. حفظ سلامت جسمی و روحی در سلول های انفرادی از اهمیت خارق العاده ای برخوردار بود. تنها عشق به زندگی و آرمان خواهی می توانست انگیزه و توانمندی لازم را به زندانی بدهد. آغاز مجدد بازجویی، شکنجه، انفرادی، ممنوع الملاقات شدن در اوین برای من که یک بار آن را در اصفهان به پایان رسانده بودم، کشنده بود اما راه دیگری نبود جز تلاش برای حفظ سلامت جسمانی، روحیه و زمان گشتی تا جائی که خود بازجو ها خسته شوند، با کمبود جا مواجه شده و برای انتقال من به بندهای عمومی و یا به زندان دستگرد اصفهان اقدام کنند.

دوباره به بازجویی خوانده شدم و هنوز روی صندلی ننشسته بودم که پرسید آیا من حرفی نو برای گفتن دارم؟ پس از شنیدن پاسخ من با ناسزا مرا به اتاق کشانده و به تخت بستند. به هنگام کابل خوردن فریاد می زدم و این یکی از راه های کاهش درد بود. برای جلوگیری از داد زدن هایم یکی از آن ها پتوی خیسی را روی سرم انداخت و با باسن روی سرم نشست. چیزی نمانده بود خفه شوم.

پس از مدتی ضربه زدن مرا باز و وادار به دویدن کردند و هر بار که می ایستادم، ناسزا گفته و با پوتین هایشان روی پایم می کوبیدند. توان دویدن نداشتم و با هر قدم استخوان هایم تیر می کشید. مثل توپ فوتبالی شده بودم که چند نفره به آن ضربه می زدند و سر آن دعوا می کردند. در ابتداء عضلاتم را منقبض می کردم تا ضربه گیر شود و به شکستگی نینجامد. پس از مدتی توان آنرا نیز نداشتم.

مجدداً ایستادم، یکی از آن‌ها با پا محکم به پشتم کوبید و زمانی که می‌رفتم با صورت به زمین برخورد کنم، ضربه سختی به دندان‌هایم خورد که تا چند روز خونریزی می‌کرد. دندان‌های پیشینم که اصل ضربه را جذب کرده بود و از ریشه شکسته بودند، به مرور سست شدند و مدتی بعد در سلول با دست آنها را کندم.

پس از دو هفته با تقاضای من برای رفتن به بهداری موافقت شد. به همراه زندانبان به سمت بهداری و از میان راهروها رفتم. دندانپزشک که جوانی خوشرو و صبور بود، خود از زندانبان سیاسی بود که به مداوای زندانبان می‌پرداخت. بهداری به صحنه جنگی می‌ماند که جوانان در صف مقدم آن بودند و زخمی‌های آن اغلب از ناحیه پا "تعزیر" مصدوم شده بودند و چهار زانو و یا روی باسن خود را روی زمین می‌کشاندند و برای تعویض پانسمان خون‌الود پاهای خود در انتظار و یا در رفت و آمد بودند.

دارو به ندرت در اختیار زندانبان بند ۲۰۹ قرار می‌گرفت و در موارد استثنائی نیز در بیرون سلول‌ها یعنی در راهرو نگهداری می‌شد و زندانی با بیرون کردن یک مقوا که به شکل فلش بریده شده بود از شکاف زیر در توجه زندانبان را جلب و تقاضای دارو می‌کرد.

بدین شکل از تحویل یک باره داروهای ضروری به افراد جلوگیری می‌شد. تقاضای داروی مسکن از زندانبان به همان اندازه مضحک بود که مطالبه قطع شکنجه و در واقع رژیم اسلامی عامدانه و آگاهانه درد را به مخالفان خود با روش‌های گوناگون تحمیل و تزییق می‌کرد.

پس از حدود پنج هفته دوباره مرا خواستند و برای بازجویی بردند و خلاف دفعات قبل تنها به تکرار بازجویی‌های قبلی پرداختند.

اینبار بازجویی توسط وحید سریع‌القلم از اعضای تواب اتحادیه کمونیست‌ها انجام می‌شد که آموزش‌ها و توانایی خود را فعالانه و بی‌دریغ در اختیار مزدوران و شکنجه‌گران رژیم قرار داده بود و حتی به شناسایی خیابانی و حضور در نماز جمعه‌های تهران نیز می‌پرداخت.

برادر وی فرید سریع‌القلم به دست همکاران جنایت‌کار فعلی‌اش شهید شده بود. از جمله افراد دیگری که به همکاری با بازجویان می‌پرداخت، یکی از افراد تشکیلات دانشجویی سازمان راه‌کارگر در دانشگاه پلی‌تکنیک تهران بود که مدت‌ها با من در یک کمیته فعال بود. اسماعیل نام داشت و به همراه تعدادی از دانشجویان هوادار سازمان در سال شصت دستگیر شده بود. آنان عموماً اعدام شدند و او از برکت خیانت به خود و رفقایش اکنون در هیبت بازجوی من ظاهر شده بود.

از من می‌پرسید که چه کسانی را می‌شناسم؟ و من هم از تکرار نام "اسماعیل" احساس شرم و حیاء نمی‌کردم. ابتداءً از شباهت لحن و صدایش شک کردم و سپس از زیر چشم بند چهره‌اش را دیدم. باور کردنش برایم سخت بود. تا لحظاتی پیش وی را در صفوف مبارزان متعهد می‌دانستم و رفیقی عزیز می‌شمردم و اکنون لحظه‌ای بود که بایستی بر باورهایم نسبت به این فرد خط‌بطلان می‌کشیدم و احساس تنفر از وی را در خود بیدار کنم.

تردیدی نبود که با توجه به مختصات سرکوب در زندان‌های رژیم همه چیز ممکن بود و حتی بازجو شدن امثال اسماعیل و از همین رو احساس عجیبی داشتم. مثل فردی بودم که ایستاده و غافلگیرانه به پشت زانویش ضربه‌ای وارد می‌شود. شوکی آنی بر من وارد شده بود و غرق در افکار پریشان خود و بی‌توجه به گفته‌ها و خواسته‌های او بودم. از روی صدایش حس می‌کردم که به کدام جهت فکر می‌کند و از زیر چشم بند به او نگاه می‌کردم.

در پی یکی از این موارد فردی را در کنار اسماعیل دیدم که مشغول ردیف کردن پرونده‌ها در قفسه‌های بایگانی بود. موهائی قرمز و روشن قدی نسبتاً بلند و هیكلی لاغر داشت. آشنا به نظرم آمد. دوباره نگاه کردم و این بار نیم‌رخ او را

دیدم. شوک وارده کامل تر شد و این فرد نیز زمانی در بخش توزیع مجلات از روابط خودم بود که در نقش معاون اسماعیل بایگانی می کرد.

به خودم دهها فحش و لعنت فرستادم که چه کتک ها و محرومیت هائی برای حفظ اسرار این دو نخورده و نکشیده بودم. آمیزه ای از کینه و نفرت اما نه به این افراد که پیش از دستگیری می شناختم بلکه به رژیم و سیستم حکومتی متکی بر سرکوب ها و وحشیانه ای که شکنجه، سنگسار، اعدام و تیرباران شهرتشان بود و از انسان هائی مثل اسماعیل بازجو می ساخت و از افرادی همانند کامبیز بایگان!

اکنون ماه ها از انتقال به اوین و نزدیک به دو سال از دستگیری ام می گذشت و طی این مدت اغلب تحت بازجویی بودم. تا این لحظه مجموعاً حدود یک سال در انفرادی به سر برده بودم و گاهی پیش می آمد که علاوه بر افسردگی شدید، به سلامت عقلانی خودم نیز شک می کردم.

به معزم فشار می آوردم تا معادلات ریاضی را به یاد آورده و دوباره حل کنم. تلاش می کردم تا رباعیات خیام را مجدداً به خاطر بیاورم. آوازه های بنان و پروین و .... خاطراتم را از بیرون زندان زنده می کردم و به اعضای خانواده ام و رفقایم فکر می کردم. رفقایم که بهترین دوستانم بودند و هر کدام توسط سپاه مرگ آوران اسلامی به سرنوشتی فجیع دچار شدند.

برای شنیدن صدای خودم که مدت ها با کسی صحبت نکرده و آن را نشنیده بودم، بلند آواز می خواندم و با خودم حرف می زدم. تنها صدائی که از داخل بند ۲۰۹ می شنیدم، صدای پای زندانبان بود که غذا می آورد و دقایقی پس از تقسیم غذا با سیگاری روشن در برابر سلول ها می ایستاد. زندانبان نیز سیگار هایشان را از شکاف پائین درب به آن می چسبانند، پکی عمیق به آن می زدند تا سیگار روشن شود و صدای کودکانی که در راهرو مجاور، در قفس های تنگ و تاریک آن رشد می کردند و در بهترین و حساس ترین دوران زندگی خود با خشونت آشنا می شدند.

عموماً سه بار در روز امکان کشیدن سیگار وجود داشت و هفته ای یک بسته سیگار در اختیار زندانی قرار می گرفت. اصلاح سر و صورت هر دو یا سه ماه یک بار در مقابل پرداخت پول انجام می گرفت و آرایشگر که از بیرون زندان آورده می شد، به هیچ سوالی پاسخ نمی داد. اصلاح سر هر زندانی حداکثر پنج دقیقه طول می کشید، اما تکرار اصلاح سر من باعث شد تا چند کلمه ای آرایشگر با من حرف بزند. وی توضیح داد که در مکانی اطراف میدان خراسان مغازه دارد و یک روز را در ماه به اوین می آید.

فاصله زمانی میان دو بازجویی آخر حدود چهل روز بود و مرا به این تصور واداشت که بایستی بزودی تحولی در وضعیت بلاتکلیف من صورت گیرد و حتی احتمال داشت به بند عمومی منتقل شوم. از این بابت خشنود بودم زیرا که در صورت این انتقال می توانستم تعداد زیادی از رفقایم را ببینیم و از سلامتی جسمی و وضعیت پرورده شان مطلع شوم. ضمن این که این تغییر می توانست به آزادی ملاقات با خانواده ام که گمان بر مرگ من داشتند، منجر شود.

این انتظار ماه ها به طول انجامید. در طول مدتی که در سلول ۵۶ به سر می بردم، اکثراً در انفرادی بودم، رفقایم را هرگز ندیدم، ممنوع الملاقات باقی ماندم. روزنامه های رسمی همچنان به دستم نمی رسید و اخبار سیاسی را تنها با شنیدن بخش اول سخنرانی ها در نماز جمعه تهران دریافت می کردم. گویا زندانبان فراموش می کرد پس از پخش اذان بلندگو را خاموش کند و پس از دقایقی پخش آن قطع می شد.

امکان خرید از فروشگاه زندان در حد اطلاعات من برای همه زندانبان بند ۲۰۹ ممنوع بود. سهمیه شام و صبحانه هیچ تفاوتی نمی کرد و تنها یک روز در هفته به جای کره و مربا دو تخم مرغ تقسیم می شد و سری از سیری بر بالین اسارت می گذاشتیم و از درد معده نیمه شب از خواب بیدار نمی شدیم.

فشار روحی ناشی از بازجوئی، شکنجه و وضعیت غذائی بسیار بد که گرسنگی مزمن را نیز به عنوان شکنجه ای دائمی به زندانی تحمیل می کرد، باعث شده بود که اغلب زندانیان به بیماری های جهاز هاضمه مبتلا شوند. زخم معده یکی از رایج ترین بیماری های زندان بود که معمولاً وجود خون تیره رنگ در مدفوع و درد کشنده و دائمی از نتایج آن بود.

زندانیان مبتلا به این بیماری را صرفنظر از درجه پیشرفتگی آن " معده ای " می گفتند. این ها از کوچک ترین امکانات درمانی محروم بودند. معالجه و جلوگیری از پیشرفت این بیماری به اشکال ابتدائی آن بر روی دیوارهای اکثر سلول های بند ۲۰۹ نوشته شده بود.

چنانچه درست به خاطر داشته باشیم چنین بود: یک لیوان آب یک ساعت قبل از هر وعده غذا و یک لیوان آب ساعتی پس از صرف غذا و این تنها داروی موجود و قابل دسترس در سلول ها بود که آب لوله کشی داخل آن در اختیار زندانی قرار داشت. زندانیان معده ای دردی جسمانی و مضاعف را تحمل می کردند و به علت نخوردن بعضی از غذا های تحریک کننده و مضر و دردآور زندان و محرومیت خرید از فروشگاه زندان به شدت وزن کم می کردند.

ممنوعیت ملاقات و بلا تکلیفی همانقدر برای زندانی سیاسی تحت بازجوئی شکنجه محسوب می شد که برای خانواده های آنان از زاویه بی خبری از کشته شدن و یا در قید حیات بودن فرزندانشان. این وضعیت بیش از آن که جنبه "قانونی" یعنی صلاحدید " بیدادگاه های انقلاب " را داشته باشد، گویای تشخیص و تصمیم بازجو بود و به عنوان وسیله ای برای درهم شکستن زندانی به خدمت گرفته می شد.

فشار روحی، شکنجه روانی در درون سلول ها بر زندانیان، ممنوع الملاقات بودن به عنوان عواملی کمکی و جانبی برای فشار به زندانی مورد بهره برداری قرار می گرفت. به عبارت دیگر، اعمال استبداد فردی و جمعی در درون زندان ها بر زندانیان سیاسی علاوه بر حضور خفقان و سرکوب عمومی در عرصه جامعه انجام می پذیرفت. جامعه ای که اساس و بنیان چرخش و نظم آن مبتنی بر اعمال استبداد هار و خشن باشد، طبیعی است که از تمامی مزدوران و مواجب بگیران خود، الگوهای کوچک استبداد فردی می سازد، آنها را زیر چتر حمایتی خود می گیرد و حامدانه به پرورش آنها اقدام می کند.

این افراد ( بخوانیم مزدوران حکومتی ) در زمره مهم ترین ابزار سرکوب و حافظان نظام به حساب می آیند. حذف تمامی حقوق فردی و انسانی زندانیان سیاسی از سوی این افراد در ادامه تخریب فرهنگ استبدادی در جامعه توسط حاکمیت بود. حاکمیت فردی در ولایت فقیه تجلی یافت و رابطه حکومت و ملت را در حد شبان و رمه تعریف کرد و ابزار استیلاي آن چیزی نبود جز باورهای مذهبی و ریشه دار در جامعه ای که هرگز آزادی، دموکراسی و احترام به حقوق اولیه بشر را برای شهروندان معنی نکرده بود.

بازجو و شکنجه گران رژیم با استفاده از پوشش حمایتی حکومت و به تبعیت از احکام ولایت فقیه بر زندانی سیاسی احساس مالکیت می کرد. خودسری و خود رایی بازجویان مرزی نمی شناخت و حتی مرگ زندانی زیر چنگال خونین آنها بازخواستی به دنبال نداشت.

استبدادی که دهها سال در محرومیت از داشتن ابزار قدرت حکومتی تنها به حمایت های مادی و معنوی، پنهان و یا آشکار خاندان پهلوی چشم دوخته بود، اکنون در پرتو عصیان عمومی مردم و سرنگونی دیکتاتوری شوم به ابزار حکومتی دست یافته بود، خدای عزوجل را سیاس می گذاشت که ابزار سرکوب را در اختیارش نهاده است تا توحش و بربریت قرون وسطائی خود را به جامعه ای انسانی در این ابعاد عرضه کند.

یک جر و بحث کوتاه با زندانبان در حضور پر تعدد هیأت بازرسی به ریاست بجنوردی در بند ۲۰۹ باعث شد تا موقع تقسیم غذا، زندانبان به جای تحویل بشقاب از شکاف در آن را به سوی من پرتاب کند. وقتی که او با اعتراض من مواجه شد، درب را باز کرد، رو به دیوار گفت و با پوتین خود چنان محکم بر ستون فقراتم کوبید که لحظاتی بعد از بالا آمدن نفسم احساس خوشبختی می کردم و " خدای عزوجل " را شکر گزار بودم.

این تنها یک نمونه کوچک ارتباط زندانبان با مخالف سیاسی رژیم بود. تمایل به ابراز خشونت و حاکمیت در برابر "مسلمان زاده ای گمراه " که هیچ حقوقی نداشت. اعمال اینگونه خشونت ها از جانب عوامل حکومت مذهبی صوابی اخروی قلمداد می شد همانطور که عضویت در تیم جوخه تیرباران انسان ها و تجاوز به دختران آزاده و آگاه و ... میزان اعتقاد! و تقدس فرد با درجه اعمال خشونت و تجاوز به حقوق " مسلمان زادگان گمراه و مخالفان حکومت خدا بر روی زمین توسط ولی فقیه و شکنجه گرانش " در ارتباطی مستقیم قرار گرفته بود و در اعمال این " فریضة دینی " و طبعاً پاداش های دنیوی آن متجاوزان از یکدیگر سبقت می گرفتند.

پس از آن ظاهراً بازجویی ها به اتمام رسیده بود و من انتظار انتقال به بند عمومی و یا به زندان دستگرد را می کشیدم. انتظاری کشنده که پایانی برای آن نمی توانستم در نظر بگیرم. هفته ها از پی هم می گذشتند و سلول ۵۶ به عنوان مکانی فراموش شده به حساب می آمد.

همه سلول های اطراف روزنامه دریافت می کردند اما برای این سلول ممنوع بود. اعتراض کردم اما پاسخی جز دشنام و طعنه نگرفتم. صدای اعتراض مرا زندانبان دیگر شنیدند. حمام راهرو تنها محل تردد مشترک زندانبان در این راهرو بود. حمام رفتن هفته ای یکبار میسر می شد. زندانبان سلول مجاور روزنامه ها را به بهانه " نجس و پاکی " به حمام می آوردند و روی کوریپور و شوفاز حمام پهن می کردند و من نیز پس از حمام کردن همه آن ها را در حوله پنهان و به داخل سلول می آوردم، خشک کرده و می خواندم و سپس در مستراح سلول می انداختم. چند هفته به همین شکل ادامه یافت تا این که زندانبان سلول مجاور را از آنجا بردند و دریافت روزنامه به این شکل قطع شد. در درون سلول تنها کتاب موجود نهج البلاغه بود که برای گذران وقت و زمان کشی دوبار آن را خواندم. یک بار از سر و بعد از ته شروع کردم.

قلاب بافی را در بند یک زندان دستگرد یاد گرفته بودم. پلوری که مادرم برایم بافته بود و مطمئن بودم که در هر گره آن اشک مادرانه ای نهفته است، باز کردم و دوباره بافتم. این کار را چندین بار تکرار کردم. در یکی از نوبت های حمام هفتگی و پس از بازگشت به سلول متوجه درهم ریختگی وسایل شخصی خود شدم.

نگهبان ها اتاق را بازرسی کرده بودند و تنها سلاح! مرا که قلاب بود با خود برده بودند. ساعت ها تلاش کردم و با دست خالی میله ای از روکش شوفاز که در دیوار تعبیه شده بود، کندم و پس از سائیدن، تیز کردن و خم کردن نوک آن قلاب ساختم و دوباره بافتم و بافتم.

پایانی بر تنهائی و بلاتکلیفی ام نبود. در اتاقی که طول آن دو متر و نیم بود، روزانه سه کیلومتر قدم می زدم. کمترین نشانی از زندگی و تغییر نمی دیدم. با خمیر نان، قند صبحانه و پارچه و چسباندن آن به دیوار سلول جارختی ساختم و لباس هایم را با دقت به آن آویزان کردم.

باز هم با خمیر نان که نعمتی بزرگ برایم بود و آب قند، شطرنج و تخته نرد ساختم و تنهائی بازی می کردم. یک بار به نام خودم و دیگر بار به نام دشمن! هر ماه یک بار درب سلول ها برای ملاقات زندانبان باز می شد اما درب سلول ۵۶ بسته می ماند.

خانواده و مادر پیرم که سرگردان و آواره شهرها برای ملاقات و اطلاع گیری از من بود و اینبار به اوین مراجعه می کردند، بی خبر باز می گشتند. فرض را در نهایت بر سر به نیست شدن من گذاشته و از مراجعه مجدد مایوس شده بودند. بیماری پوستی امانم را بریده بود و از شدت خارش به زخم تبدیل می شدند.

نور آفتاب که به اندازه کف دست به زحمت از میان شیشه کتیف پنجره سلول به داخل می تابید و اعضای بیمار پوست مرا به همراه طلوع و غروبش به دنبال جاذبه خود می کشید، کفاف نمی داد.

گرسنگی مزمن جزئی از زندگی زندانیان بند بود و میان صبحانه که به اندازه کف دست نان ماشینی و مقدار ناچیزی کره و قاشقی مربای نمی دانم چی بود با شام تفاوتی نداشت. رنگ میوه هم رنگ رویا و خاطره بود و سبزیجات در بند ۲۰۹ از یاد رفته بود.

گوچه فرنگی نقلی و کوچکی که گویا به علت سرخی اش که هم رنگ پرچم کارگران و زحمتکشان ستم زده بود، ممنوع بود. پس از ماه ها و به مناسبتی به زندانیان داده شد و رنگش زیباتر از آن بود که خورده شود و مدت ها سلول حقیرم را با آن مزین می کردم.

با گذشت زمان کم کم به آزاد شدن ملاقات با خانواده امیدوار می شدم. درب همه سلول های راهرو باز شدند و زندانیان را برای ملاقات بردند اما درب سلول من هم چنان بسته ماند تا این که بعد از ظهر همان روز ملاقات چفت آهنین در صدائی کرد، رو به دیوار شدم. پس از لحظاتی درب سلول محکم بسته شد. زندانی دیگری را به سلول آورده بودند.

کرد بود و لباس کردی بر تن داشت. پاهایش از شدت ضربات شلاق ورم کرده و ترکیده بود و رد شلاق ها را روی باندپیچی پاره پاره شده و خون آلودش می دیدم. از درد به خود می پیچید و نگاهش را از پاهایش بر نمی داشت. بدنش از شدت انقباض ناشی از شکنجه و درد مثل یک چوب خشک به نظر می آمد و دست های زمختش که حکم اهرم هائی برای نگه داشتن بالا تنه اش بودند، مرتب جابه جا می کرد.

خیس عرق بود. ناله می کرد و پی در پی پاهایش را عقب و جلو و جای خود را در کنار دیوار تغییر می داد. با چشمان بی روح و تهی از احساس دیوارهای سلول را نگاه می کرد و به نظر می آمد که برای اولین بار سلول را تجربه می کند. با دیدن شیر آب در درون سلول تبسم تلخ و نیازمندانه ای کرد و به من فهماند که تشنه است.

لیوان پلاستیکی را برداشتم و پر از آب به او دادم. دوباره و سه باره خواست و آب را می بلعید. به سختی نفس می کشید. خودم را به او معرفی کردم. جوابی نگرفتم. فهمیدم فارسی نمی داند و نمی تواند حرف بزند. لباس هایش را که معلوم بود مدت زیادی از امکان درآوردن آن و رفتن به حمام محروم شده است از تنش بیرون آوردم و پس از شستن در دستشویی کوچک سلول به جارختی دیواری دست ساز آویزان کردم.

روشن بود که مدت ها روی تخت! جمهوری اسلامی به سر برده است و بارها بر پاهای ورم کرده اش کوبیده اند. در بازار تهران به اتهام لباس کردی بر تن داشتن و سپس عضویت در حزب دمکرات کردستان توسط یک جاش ( مزدور دشمن، جاسوس، خیرچین ) شناسائی و دستگیر شده بود.

مدت ها او را شکنجه می دهند و چون مطمئن می شوند که فارسی نمی داند، برای وی مترجم می آورند. پس از دو هفته موفق شد که دوباره روی پاهای خود بایستد و از این بابت احساس شعف و شادی می کرد، پس از چند قدم پس و پیش رفتن به کمک دیوار لبخند کودکانه ای بر لبانش نقش می بست و دوباره می نشست. در تمامی این روزها سهمیه کره دریافتی را مصرف پاهای اش و لاش خود می کرد. پس از سه هفته او را از این سلول منتقل کردند.

سکوت دوباره فضای سلول را پر کرد. هر روز صبح با دمیدن سپیده در کوهستان های اطراف، پرندگان آزاد اوین پشت پنجره سلول های بند ۲۰۹ می نشستند و با آواز زیبای خود نوید رهایی و بشارت زندگی می دادند. هفته ها و ماه



های بعدی نیز بدون بازجویی و ملاقات و تحولی جدید سپری شد و احساس نیاز به حرف زدن با دیگران هر روز در من بیشتر و بیشتر بیدار می شد.

به لکننت زبان دچار شده بودم و چنانچه آوازی می خواندم و یا با خودم حرف می زدم در ادای کامل جملات مشکل داشتم. تفاوت هست میان تنهایی زندانی در انفرادی و واژه " تنها بودن " .

زندانی سیاسی در انفرادی و تنهایی خود همزمان در حال مجازات و شکنجه شدن است. بی اختیار است و در انتخاب تنهایی خود دخیل نبوده است. زندانی سیاسی به اتهامی که دگر اندیشی نام دارد محکوم به تنهایی کشیدن همراه با فشارهای جسمی و روانی شده است. تفاوت هست میان فردی که به دلایل تفکری متمایز از حاکمان به تنهایی مجبور می شود، در بی اطلاعی مطلق به سر برده، مورد ضرب و شتم و توهین قرار گرفته، از جامعه، محیط زیست و ابتدائی ترین حقوق انسانی مثل هواخوری محروم مانده و دل‌تنگ آفتاب و ستارگان می شود.

تفاوت هست میان تنهایی زندانی در سلول انفرادی و جعبه و تابوت و قبرهای رژیم در زندان ها با فردی که رها از این مناسبات احساس تنهایی می کند. " انسان تنها " همان زندانی سیاسی تنها نیست و این هر دو از یک جنس نیستند، هر چند که نامی مشابه داشته باشند.

این یک تنهایی موقت و گذرا نیست و سوت پایان آن تنها به اختیار و اراده بازجو و مسئولین زندان به صدا در می آید. آیا زندانی سیاسی که برای ماه ها و سال ها در انفرادی به سر می برد، می تواند احساس تنهایی را با سلول ها و بافت های فکری اش در هم آمیخته است، از زندگی خود پس از آزادی از زندان بیرون کند؟

نه! این طیف به تناوب و مکرر در موقعیت هائی قرار می گیرند که خود را نیازمند کمک و تنها می بینند. این بازگشت به گذشته در زنان به مراتب بیش از مردان اتفاق می افتد. کسانی که این دوران را طی کرده اند در رابطه با محیط خود بخشی مطلق گرا هستند و ناسازگار با بی نظمی در محیط خود می باشند.

سلول " نظم آهنین خود " را داشته است. دیوارهای سرد و بی حرکت، دربی که همیشه بسته مانده است، رنگ های ثابت، هوائی که تخلیه و تازه نمی شده است، صبحانه، نهار و شامی که همواره به لحاظ نوع و دریافت ثابت مانده است. خاموشی به موقع و یا نور کم‌رنگ و همیشگی شبانه روزی سلول و ... همگی نظمی پایدار و آهنین اند که بخشی از زندگی زندانی را تشکیل داده اند و اثرات آن ناخواسته در این طیف باقی می ماند.

بی تردید معضلات روحی و مشکلات جسمی زندانیان متأثر از شرایط غیر انسانی و تحمیلی در اسارتگاه های رژیم همراه قربانیان این سیستم خواهد ماند. رژیم حاکم دلایل بسیاری برای نگهداری درازمدت زندانیان در انفرادی ها داشت و تنها هدف فشار روحی و شکستن زندانی برای تحویل اطلاعات را دنبال نمی کرد و به خوبی بر تأثیرات پایدار و آتی این شکنجه بر زندانیان سیاسی آگاه بود.

به سر بردن زندانی در تنهایی و انفرادی در دراز مدت به تقلیل استعداد ها، توانائی های فردی، قدرت ارتباط گیری و تصمیم گیری منجر می شود و در درازمدت روی بافت های مغزی او تأثیرات مخربی می گذارد و رژیم از این مجموعه آگاه و عامدانه به اعمال آن اقدام می ورزید.

این در حالیست که طبق ماده ۱۸۲ آئین نامه زندان های رژیم نیز در خصوص تنبیهات انضباطی زندانی، مجازاتی تا یک ماه در نظر گرفته شده است. در صورتی که تقریباً عمده اعترافات گرفته شده در زندان های رژیم در شرایطی صورت گرفته است که علاوه بر اعمال شکنجه جسمانی، زندانی در طول ماه ها و گاهی تا دو سال در سلول های انفرادی قرار داده شده و می شود.

\*\*\*\*\*

چفت درب سلول صدا کرد و زندانبان گفت: وسایلت را جمع کن!

این جمله ای بود که مدتی به درازای ابدیت انتظارش را می کشیدم و در این لحظه نگران آن بودم که بدون دیدار دوستان و رفقایم در بندهای عمومی به اصفهان منتقل شوم. چنین نیز شد.

در طول سال های زندان اخبار دستگیری و اعدام تعداد زیادی از رفقاء و آشنایانم را دریافت کردم. هر یک از این اخبار شوم و دردناک تا حد شوک تکانم می داد و در تنهائی خود، در سوگ رفیقانی که دوستشان داشتم، زانوی غم به بغل می گرفتم. مقصود فتحی، تقی امانی، شهره مدیر شانه چی، مجید، رؤیا، فرزانه، پرویز میربها، مسعود (حسن صادقی)، علی مهدیزاده، نسرین بقائی، لطیفه نعیمی و ... انسان هائی قابل اعتماد، از خود گذشته و فداکار، شیفندگان آزادی و برابری بودند که جز سعادت و زندگی انسانی برای محرومان در سر نداشتند.

تقی امانی که چهره ای پر مهر و خندان و اندامی تکیده و پیکری له شده به دست ساواک " عاری از مهری " داشت به کدام اتهام استخوان های نحیفش دگر بار در هم کوبیده شد و به کدامین جرم به جوخه اعدام سپرده شد. مقصود که محبوب و دوست داشتنی بود آیا در هنگام تیرباران هم خونسرد و متین، یا شعار مرگ بر جلا و زنده باد سوسیالیسم را سر داد و سرود کارگران جهان را خواند؟ شهره زیبا و مهربان، نسرین بقائی که سرشار از عاطفه و عشق به انسان ها بود چگونه به پیشواز مرگ رفتند؟ آیا در آستانه مرگ، جلاشان را به تمسخر گرفتند، آیا چشمان شان باز بود تا به چهره مرگ فروشان مزدور چشم بدوزند؟ و مجریان جهل و جنایت را ببینند؟

آیا کسی از هم بندی های علی مهدیزاده و لوجردی (منوچهر) زنده مانده است تا متن سخنرانی وی را برای رفقاء و دوستانش در لحظاتی پیش از مرگ بازگو کند؟ چگونه می توان علی را مرده پنداشت؟ علی مهدیزاده که هنوز آثار شکنجه های ساواک جهنمی شاه را بر پیکر خود حمل می کرد و یکپارچه شور و عشق به پا برهنگان بود؟ قطعاً علی به هنگام مرگ و از ورای چشم بند تحمیلی مرگ فروشان، به افق سرنگونی جلا و پیروزی کارگران و زحمتکشان خیره شده بود.

ادامه دارد